

صورتی رنگ تازه‌ای کمی خون می‌آمد. نوک يك قلاب روی پایش را با خط کج و کوله‌ای شیار انداخته بود. دونیا که با حالتی تشنج‌آمیز دامنش را می‌چاله می‌کرد، پیش از همه به سراغ داربا رفت و بدنش را با يك گونی که درزهایش را شکافته بودند، پوشاند. پانتله‌ئی به شتاب اما با مهارت پاچه شلوار خود را بالا زد و قایق را به خشکی کشید. ارا به‌ای نزدیک شد و داربا را به خانه مله‌خف بردند.

دونیا، باغلبه برترس و احساس اشمزاز خود، در شستن جسد، که هنوز سردی یخ‌مانند اعماق دن را در خود داشت، به مادرش کمک کرد. در چهره اندکی ورم کرده داربا حالتی ناآشنا و عبوس بود، چشم‌ها به‌علت يك روز ماندن در آب پرتوئی کم‌فروغ و تیره داشتند. ماسه‌های نقره‌ای رودخانه لابه‌لای موها پراکنده بود، رشته‌های نمناک جلبک روی گونه‌ها سبزی تندی داشت، و دستها که سست و کرخت از نیمکت آویزان بودند، چنان آرامش مهبیی داشتند که هر گاه دونیا به آنها نگاه می‌افکند، مبهوت و هراسیده از عدم تشابه کامل بین این زن مرده و داریای شوخ و شنگ و خنده‌رو، که آنهمه عاشق زندگی بود، شتابان عقب می‌رفت. تا مدتها بعد هر گاه دونیا سردی سنگ‌آسای پستانها و شکم داربا و حالت فرور عضلات سفت او را به یاد می‌آورد، از تشنج برخورد می‌لرزید و نهایت کوشش را برای فراموش کردن به کار می‌برد. می‌ترسید که زن مرده شب هنگام در خواب به سراغش آید و تا يك هفته در بستر ایلی‌نیچنا می‌خفت و پیش از رفتن به رختخواب به دعا از خدا می‌خواست: «خدایا، نگذار خوابش را ببینم! خدایا حفظم کن!»

اگر زنهای خانواده آبرینف فریاد «خداحافظ، زنها!»ی داربا را نشنیده بودند، جتازه آرام و بی‌سر و صدا به خاک سپرده می‌شد. اما پدر و بساریون وقتی ماجرای این فریاد را شنید، که به روشنی حکایت از قصد خودکشی داربا می‌کرد، با عزم جزم گفت که مراسم تدفین او را برگزار نخواهد کرد. پانتله‌ئی به خشم آمد.

— «منظورت چیست، خاکش نمی‌کنی؟ مگر تعمید نشده بود، ها؟»

— «نمی‌توانم کسی را که خودکشی کرده دفن کنم، قانون اجازه نمی‌دهد.»

— «پس به نظر تو باید چه‌جوری خاکش کرد؟ عین سگ؟»

— «به عقیده من هر جور و هر جا که دلت می‌خواهد، غیر از گورستان مسیحی‌های متدین.»

پانتله‌ئی از در نرمی و ترغیب درآمد.

— «يك خورده رحم داشته باش! هیچ‌وقت توی خانواده ما چنین خفتی نبوده.»

— «نمی‌توانم. من برای تو به‌عنوان يك کلیسارو نمونه احترام زیادی قائلم پانتله‌ئی

پراکفی‌یه‌ویج، اما نمی‌توانم. خبرش را به اسقف می‌دهند و مؤاخذه می‌شوم.»

کشیش سرسختانه لجاج می‌ورزید.

آبروریزی بود. پانتله‌ئی به هر وسیله‌ای برای ترغیب کشیش کلهشق متوسل شد، قول داد پول بیشتری بدهد، آن‌هم با روبل‌های معتبر تزاری و يك شیشک هم به‌عنوان هدیه وعده داد. اما چون دید این چانه‌زدنها بی‌فایده است، باز به تهدید پرداخت.

— «غیر از قبرستان جانی خاکش نمی‌کنم. از زیر بته که پیدایش نکرده‌ام؛ عروس خودم

است. شوهرش در جنگ با سرخ‌ها کشته شد، افسر هم که بود، خودش هم که مدال سنت‌جرج داشت، آن وقت تو این پرت‌وپلاها را برایم می‌بافی! نه، پدر، این‌جوری نمی‌شود؛ همان‌طور که گفتم دفنش می‌کنی. فعلا توی اتاق مهمانخانه‌مان بماند، تا الساعة آتامان بخش را خبر کنم.»

او می‌داند و تو!»

پاتته‌لئی بدون خداحافظی از خانه کشیش بیرون رفت و در را پشت سر خود به هم کوفت. اما این تهدید مؤثر افتاد: نیم‌ساعت بعد کسی از جانب کشیش پیغام آورد و گفت که پدر و ساریون تا یک دقیقه دیگر برای برگزاری مراسم می‌آید.

داریا، آنچنانکه باید و شاید، در گورستان، کنار پیوتر به خاک سپرده شد. هنگامی که قبر را می‌کنند، پاتته‌لئی مدفنی هم برای خود در نظر گرفت. در حین بیل‌زدن به دور و بر نگاه انداخت و اندیشید که جایی بهتر از این نخواهد یافت و جستجوی نقطه دیگر هم به اتلاف وقت نمی‌ارزد. بالای گور پیوتر شاخه‌های نازک یک نهال سپیدار خش‌خش می‌کرد؛ از هم‌اکنون پائیز زودرس برگهای سر شاخه‌ها را به رنگ زرد غم‌انگیز خزان در آورده بود. گوساله‌ها بین پرچین فروریخته و گورها کوره‌راهی ایجاد کرده بودند، جاده منتهی به آسباد از کنار پرچین می‌گذشت؛ درختانی که به دست خویشاوندان مرده‌ها کاشته شده بودند - افرا، سپیدار، اقاقی و آلوچه وحشی - سبز و شاداب و دلکش بودند. دور درختها نیلوفر صحرائی به فراوانی پیچیده بود، منداب با گل‌های دیربرآمده‌اش، به رنگ زرد می‌زد، جو وحشی و بیدگیاه خوشه بسته بودند. پیچک‌های آبی از پای تا سر صلیب‌ها را دوستانه در برگرفته بودند. اینجا به راستی باصفا بود و خشک...

پیرمرد در اثناء کندن گور گهگاه بیلش را می‌انداخت و بر زمین نمناک رسی می‌نشست، سیگار می‌کشید و به مرگ می‌اندیشید. اما پیدا بود که هنوز آن‌زمان فرانسیده است که سالخوردگان بار دیگر بتوانند آرام در خانه بمیرند و در خانه آخرت پدران و نیاکانشان جاودانه بیارامند...

پس از تدفین داریا، زندگی در خانه ملخ‌ها از گذشته‌هم خاموش‌تر شد. گندم را بار می‌زدند، می‌کوبیدند و از جالیز خریزه و هندوانه محصول فراوان به دست می‌آوردند. چشم‌به‌راه گریگوری بودند، اما از هنگام عزیمت او به جبهه هیچ خبری از وی نشنیده بودند. ایلی‌نیچنا یکی دوبار گفت: «این لعنتی حتی برای بچه‌هاش سلام و پیغامی نمی‌فرستد! زنش مرده و دیگر به ما احتیاجی ندارد...» آنگاه قزاقان مشغول به خدمت برای دیدار به تاتارسکی آمدند. همه می‌گفتند که قزاقها در جبهه بالاشف شکست خورده‌اند و به سمت دن عقب‌نشینی می‌کنند تا در آنجا در پس خط تدافعی آبی پناه گیرند و تا زمستان به دفاع بپردازند. اما درباره حوادثی که در زمستان اتفاق خواهد افتاد، همه افراد خط جبهه بی‌آنکه چیزی را پنهان کنند چنین می‌گفتند: «همینکه دن یخ بیند، سرخ‌ها ما را درست تا لب دریا می‌تاراند.»

پاتته‌لئی، که غیرتمندانه خرمن می‌کوفت، ظاهراً به شایعاتی که در سرزمین دن پراکنده می‌شد هیچ توجه خاصی نشان نمی‌داد، اما نمی‌توانست در برابر رویدادها بی‌اعتناء بنشیند. هرچه خبر نزدیک‌تر شدن جبهه را بیشتر می‌شنید، بیشتر به سر ایلی‌نیچنا و دنیا فریاد می‌کشید و تندخوتر می‌شد. بارها به ساختن ابزاری برای کشت و کار می‌نشست، اما کافی بود که عیبی در کار پیدا شود تا با غیظ آن را دور بیاندازد، هف کند، ناسزا بگوید و برای فرونشاندن غضب خود به خرمنگاه بشتابد. دنیا چندبار شاهد این انفجارها بود. روزی پیرمرد به مرمت یوغی پرداخت، کار خوب پیش نرفت، ناگهان از فرط خشم تبری برداشت و یوغ را تکه تکه کرد. همین بلا به سر خاموتی آمد که پاتته‌لئی مشغول دوخت و دوزش بود. یک شب کنار آتش

فخ پرک را تایید و به کار دوختن لائی شکافته خاموت تشت. شاید نخ پوسیده و شاید خود پیرمرد دستپاچه بود، چون نخ دوبار پی در پی پاره شد. همین کافی بود؛ پاتته‌لئی دشنام گویان از جا جست، چارپایه‌اش را با لگد به سمت اجاق انداخت و در حالیکه مانند سنگ می‌غرید، چرم را با دندان درید. خاموت را بر زمین انداخت و چون خروسی روی آن به ورجه ورجه درآمد. ایللی‌نیچنا، که از سر شب به بستر رفته بود، به شنیدن سر و صدا، وحشت‌زده از جا پرید. اما با دیدن وضع، از کوره در رفت و پیرمرد را به باد ملامت گرفت:

«مگر این آخر عمری دیوانه شده‌ای، لعنتی! آخر خاموت به تو چه کرده؟»

پاتته‌لئی با نگاهی جنون‌آمیز به زنش خیره شد و نعره زد:

«خفه‌شو، فلان فلان شده!»

و یک تکه از خاموت را برداشت و به طرف پیرزن پرتاب کرد.

دو دنیا، که از خنده می‌ترکید، مثل تیر به ایوان دوید. اما پیرمرد پس از مدتی جوش و جلازین، آرام شد و به خاطر ناسزاهائی که در اوج خشم گفته بود، از زنش معذرت خواست و مدت درازی همچنان که پس کله‌اش را می‌خاراند، به تکه‌پاره‌های خاموت بدفرجام چشم دوخت. در این اندیشه که به درد چه کاری خواهد خورد. این حمله‌های جنون‌آمیز، هر چند گاه تکرار می‌شد، اما ایللی‌نیچنا، به حکم تجربه‌های تلخ، راه دیگری برای مداخله یافت. همین که پاتته‌لئی چاک دهش را به فحش دادن باز می‌کرد و اسباب خانه را می‌شکست، پیرزن به نرمی اما با صدای بلند می‌گفت: «بشکنش، پراکفی به ویجا بشکن! من و تو و سعمان می‌رسد که باز هم بخیریم!» و حتی خود در تخریب کمک می‌کرد. آنگاه پاتته‌لئی دفعتاً آرام می‌گرفت، یک دقیقه با چشمان مبهوت به زنش زل می‌زد، با دستهای لرزان جیب خود را موگشت، کیسه توتون را می‌یافت و گیج و منگ در گوشه‌ای ساکت می‌نشست، سیگار می‌کشید تا اعصاب متشنج خود را تسکین دهد، در دل به طبع آتشی خویش نفرین می‌فرستاد و خسارات ناشی از عملش را برآورد می‌کرد.

بچه خوک سه‌ماهه‌ای که وارد محوطه پرچین‌دار شده بود، قربانی خشم پیرانه بی‌مهار او شد. پیرمرد کمر حیوان را به ضرب چماق شکست و پنج دقیقه بعد، پس از ذبح بچه خوک، وقتی که موهایش را می‌کند، گنهکارانه و ملتسانه به زن اخمویش نگاه انداخت و گفت:

«خودت که می‌دانی، این خوک غیر از دردسر چیزی نداشت. دیر یا زود می‌مرد.

این وقت سال همه‌شان مرض می‌گیرند، حالا اقلا می‌توانیم گوشتش را بخوریم، والا بکلسی حرام می‌شد و از دستمان می‌رفت. درست نمی‌گویم، پیرزن؟ پس چرا سگرمه‌هایت توی هم زفته؟ بر پدر و مادر این خوک لعنت! کاشکی اقلا بچه خوک سالم و سرحالی بود، ولی چیز چرندی بود! لازم نبود با چماق کشتش، پفش می‌کردی باد می‌بردش! پوزمایش را هم که دائم اینجا و آنجا فرو می‌برد! اقل کم چهل تا بوته سیب‌زمینی را از ریشه درآورده بود.»

«اگر تمام سیب‌زمینی‌ها را هم ضایع می‌کرد، رویهم‌رفته بیشتر از سی تا نمی‌شدا!»

«شاید؛ اما اگر چهل تا هم بود، هر چهل تا را خراب می‌کرد. اصلاً این جور می‌بود.»

الحمدلله از شرش راحت شدیم، خوک نبود، دشمن بود!»

بچه‌ها بعد از بدرقه پدرشان کج خلق شده بودند. ایللی‌نیچنا به سبب اشتغال به کارهای خانه، نمی‌توانست به اندازه کافی به آن دو توجه کند، و بچه‌ها که به حال خود رها شده بودند، ساعت‌های متمادی در گوشه‌ای از باغ یا خرمنجا بازی می‌کردند. روزی می‌شاتکا پس از ناهار

ناپدید شد و شامگاه باز آمد. ایلینیچنا از او بازخواست کرد و پرسک گفت که با بچه‌های دیگر در کنار دن بازی می‌کرده است. اما پلیوشکا فوراً مچش را باز کرد:

«دروغ می‌گویدی، مادر بزرگ! رفته بود پیش خاله آکسینیا.»

ایلینیچنا با ناخوشنودی و شگفتی پرسید:

«تو از کجا می‌دانی؟»

«خودم دیدم که از چپر خانه‌شان بالا رفت.»

«پس رفته بودی آنجا؟ خوب، حرف بزن بچه‌جان! برای چه سرخ می‌شوی؟»

میساتکا به چشمان مادر بزرگ زل زد و پاسخ داد: «دروغ گفتم، مادر بزرگ. راستش،

رفته بودم لب دن، پیش خاله آکسینیا بودم.»

«برای چه رفتی آنجا؟»

«خودش صدا زد، من هم رفتم.»

«پس چرا گفتی که پیش بچه‌ها بودی؟»

میساتکا لحظه‌ای ساکت شد، سپس با چشمانی بی‌ترویر نگاه به پیرزن دوخت و

زمره کرد:

«می‌ترسیدم، عصبانی بشوید.»

«برای چه عصبانی بشوم؟ نه... خوب، با تو چه کاری داشت؟ آنجا چه کردی؟»

«هیچ کسی مرا دید و داد زد: [بیا اینجا!] منم رفتم پیشش، مرا برد توی خانه

و نشاندم روی صندلی...»

ایلینیچنا، که می‌کوشید بی‌تابی دم‌افزون خود را پنهان کند، سؤال کرد: «خوب؟»

«به من نان شیرینی داد که خوردم، بعدش هم این را داد.»

میساتکا یک تکه قند از جیب درآورد و با غرور آن را نشان داد و دوباره در جیب

گذاشت.

«چه حرفی زد؟ از تو چیزی پرسید؟»

«گفت که باید به دیدنش بروم، چون تنهای تنهاست و قول داد از من پذیرائی

کند... گفت نباید به هیچ کس بگویم که پیش او رفته‌ام. گفت که شما از دستم عصبانی می‌شوید.»

ایلینیچنا، نفس بریده از غضب گفت: «راستی که! خوب، چیزی هم پرسید؟»

«بله.»

«خوب، چه چیزی پرسید؟ بگو، دیگر، جانم! ترس.»

«پرسید دلم برای بابام تنگ شده یا نه. گفتم، که آره. پرسید کی برمی‌گرد و از

او چه خبر، ولی گفتم که خبر ندارم و بابام دارد جنگ می‌کند. آن وقت مرا نشاند روی

زانوش و برایم قصه جن و پری گفت.»

چشمان میساتکا از هیجان برق زد و تبسمی کرد.

«قصه قشنگی بود! راجع به یکی که اسمش وانیا بود و قوها او را روی باله‌اشان

به هوا بردند، و یکی دیگر راجع به بابا یاگای جادوگر.»

ایلینیچنا که در اثناء اعتراف میساتکا لبهای خود را برهم می‌فشرد، در پایان با لحنی

جدی گفت:

«بچه‌جان، دیگر آنجا نرو چیزی هم از او نگیر! ضمناً بهتر است به گوش پدر بزرگت

هم نرسد و گرنه شلاقت می‌زند. خدا کند پدر بزرگ بو نبرد، چون پوستت را می‌کند. دیگر آنجا نرو، بچه‌جان!»

اما، به رغم این قدغن اکید، دو روز بعد میثاتکا دوباره به خانه آستاخف رفت. ایلینیچنا با دیدن پیراهن میثاتکا به ماجرا پی‌برد: آستین پاره پسرک که پیرزن فرصت سوختنش را پیدا نکرده بود، به نحوی ماهرانه وصله شده بود و دکمه صدفی کوچک تازه‌ای روی یقه‌اش دیده می‌شد. ایلینیچنا که می‌دانست دنیا در خرمنگاه سرگرم کار بوده و مجال برای سوختن پارگی رخت بچه‌ها نداشته است، سرزنش کنان پرسید: «باز رفتی خانه همسایه؟» میثاتکا گیج و منگ، گفت: «آره!» و فوراً افزود: «دیگر نمی‌روم، مادر بزرگ! از دستم عصبانی شو.»

ایلینیچنا بر آن شد که با آکسینیا گفتگو کند و رک و راست به او بگوید که دست از سر میثاتکا بردارد و با دادن هدیه یا گفتن قصه خود را در دل او جا نکند. پیرزن با خود می‌گفت:

«پتیاره، باعث و بانی مرگ ناتالیا شد، حالا هم دارد قاب بچه‌ها را می‌زدند تا به وسیله آنها دست و پای گریگوری را بند کند. عجب عفریته‌ای! هنوز شوهرش زنده است ولی می‌خواهد عروس من بشود! ولی فایده‌ای ندارد. تازه، بعد از آن مصیبت مگر گریگوری می‌گیردش؟»

چشمان تیزبین و حسود مادرانهاش پرهیز گریگوری از دیدار آکسینیا را در ده، نادیده نگذاشته و دریافته بود که پسرش نه از بیم شماتت مردم، بلکه از آن روی چنین می‌کرد که آکسینیا را در مرگ همسر خود گناهکار می‌شمرد. ایلینیچنا در باطن امیدوار بود که مرگ ناتالیا سبب جدائی همیشگی گریگوری از آکسینیا خواهد شد و این زن هرگز در شمار اعضای خانواده مله‌خف در نخواهد آمد.

غروب آن روز ایلینیچنا در اسکله دن آکسینیا را دید و او را صدا زد:

«آهای، یک دقیقه بیا اینجا! با تو حرف دارم...»

آکسینیا سطل‌هایش را زمین گذاشت و به آرامی جلو رفت و سلام کرد. ایلینیچنا چهره زیبا اما منفور همسایه را ورنه انداز کرد و گفت: «گوش کن، جانم، چرا می‌خواهی بچه‌های مردم را از راه به در کنی؟ چرا پسرک را می‌بری و خودت را برایش عزیز می‌کنی؟ کی گفته پیرهنش را بدوزی و قاقا لولی به‌دمتش بدهی؟ چه خیال می‌کنی - حالا که مادرش مرده، کسی نیست که مواظبش باشد؟ که ما بدون کمک تو از عهدماش بر نمی‌آئیم؟ توی بی‌چشم و رو مگر وجدان نداری؟»

آکسینیا رنگ به رنگ شد و پرسید:

«مگر اذیت و آزاری کرده‌ام؟ چرا عصبانی می‌شوی، مادر بزرگ؟»

«یعنی چه: [مگر اذیت و آزار کرده‌ام؟] تو که با دست خودت ناتالیا را زیر خاک

فرستادی، چه حق‌داری به بچه‌هاش دست بزنی؟»

«این چه حرفی است که می‌زنی، مادر بزرگ؟ سرعقل بیا! خودش باعث مرگ خودش شد.»

«مگر باعث و بانی‌اش تو نبود؟»

«من که هیچ خبری ندارم.»

ایلینیچنا برآشفته فریاد کشید:

— «ولی من دارم!»  
 — «داد ترن، پیرزن؛ من که عروست نیستم که سرم داد و فریاد کنی. داد و بیداد شوهرم کافی است.»  
 — «من از ته دلت خبر دارم حتی می‌دانم چه نقشه‌ای داری! عروسم نیستی، اما دلت می‌خواهد که باشی! می‌خواهی اول دل بچه‌ها را به‌دست بیاری، بعدش برای گریشا عزیز بشوی. همین نیست که گفتم؟»  
 — «من خیال ندارم عروستان بشوم. مگر خجل شده‌ای، پیرزن؟ هنوز که شوهرم زنده است.»  
 — «برای همین می‌گویم، می‌خواهی شوهر زندمات را ول کنی و بپسبی به یکی دیگر!»  
 رنگ آکسینیا به طرزی مشهود پرید. گفت:  
 — «نمی‌دانم برای چه یقهام را گرفته‌ای و بد و بیراه می‌گوئی. من هیچ وقت خودم را به کسی نچسبانده‌ام، چنین خیالی هم ندارم، اگر هم به نوه‌ات محبت کرده باشم — چه ایرادی دارد؟ خودت خوب می‌دانی که من بچه ندارم و از دیدن بچه‌های مردم خوشحال می‌شوم. از بابت قاقالی‌لی هم که یک جبه قند بیشتر به او ندادم! اصلاً چه معنی دارد که هدیه بدهم؟ خدا می‌داند از این حرفها چه منظوری داری!»  
 — «تا مادرش زنده بود، نمی‌بردیش به خانکات. اما همینکه ناتالیا مرد، خوش قلبیات گل کرد.»  
 آکسینیا با لبخندی بسیار خفیف گفت:  
 — «حتی موقعی که ناتالیا زنده بود، می‌آمد پیش من!»  
 — «دروغ نگو، هرزه بی‌حیا!»  
 — «اول از خودش پرس، بعد اگر دلت خواست اسمم را بگذار دروغگوا!»  
 — «مهم نیست که قضیه چه‌جور بوده؛ اما دیگر حق نداری بیریش پیش خودت. به کله‌ات هم ترند که این‌جوری بخواهی خودت را توی دل گریگوری جا کنی!»  
 آکسینیا که صورتش از خشم منقبض شده بود، با صدای گرفته گفت:  
 «دهنت را ببند! اجازه‌اش که دست تو نیست! توی کار دیگران هم فضولی نکن!»  
 ایلی‌نیچنا می‌خواست باز هم بگومگو کند، اما آکسینیا ساکت و بی‌اعتنا برگشت، به سراغ سطل‌ها رفت. چوبه سطل‌ها را بردوش گذاشت و تند و چابک، همچنانکه آب لب پر می‌زد، به راه افتاد.  
 از آن به بعد، هر گاه یکی از مله‌خفاها را می‌دید، بدون سلام و علیک، با غروری خباثت‌آمیز و با پره‌های فراخ‌شده بینی، از کنار او می‌گنفت. اما هر بار که می‌شاتکا را تنها می‌دید، با بیم و باک دور و بر را می‌پایید و اگر کسی نزدیک نبود، به سوی پسرک می‌دوید، انخم می‌شد و او را به‌سینه خود می‌فشرد و خندان و اشکریزان چشمان سیاه غمگین و پیشانی آفتاب‌سوخته مله‌خف کوچک را می‌بوسید و زمزمه می‌کرد: «گریگوری ویچ نازنین کوچولوی من! خاله آکسینیای تو بی‌شعور است... آه، چه بی‌شعوری!» و تا درازمدتی بعد لبخندی لرزان بر لبانش بازی می‌کرد و چشمان نمناکش از شادی چون چشمان دختری نوجوان به رخسید.  
 در پایان ماه اوت، پاتهلئی به خدمت احضار شد و همراه او همه قزاقان قادر به حمل سلاح در تاتارسکی به جبهه رفتند. تنها مجروحان جنگی، پسر بچه‌ها و پیرمردان فرتوت و

علیل از میان مردان در ده باقی ماندند. بسیج همه مردان را تا آخرین نفر شامل می‌شد و فقط معلولان از معافیت پزشکی برخوردار بودند. پانته‌لی زمانی که دستور آتامان ده را برای حضور در محل اعزام دریافت کرد، با زن پیر خود، نوه‌ها و دونیا به‌شتاب خداحافظی کرد و زار و نالان زانو زد. دوبار به سجده درآمد، جلوی شمایل‌ها بر خود صلیب کشید و گفت: «خداحافظ عزیزانم. انکار مقدر نیست که باز همدیگر را ببینیم؛ ساعت آخر رسیده. دستور من به شما این است: شب و روز خرمن را بکوبید و سعی کنید بیش از باران به انبار برسید. اگر لازم شد یکی را برای کمک اجیر کنید. اگر تا پائیز برنگشتم، خودتان کارها را تمام کنید؛ تا رهنق دارید، زمین‌های پائیزه را شخم بزنید و جو بکارید، دستکم دو جریب. پیرزن، هوش و حواست را جمع کن و کارها را درست انجام بده، تنبلی نکن! من و گریگوری چه برگردیم، چه برنگردیم، به‌غله بیشتر از هر چیزی احتیاج دارید. جنگ، جنگ است، اما رندگی بی‌نان و آذوقه هم مصیبت است. خوب، خدانگهدارتان باشد!»

ایلی‌نیچنا شوهرش را تا میدان همراهی کرد، و در آخرین دم او را دید که لنگ‌لنگان پهلوی کریستونیا رفت، بعد به دنبال ارا به دوید، چشمان ورم کرده‌اش را با دامن خود پاک کرد، سپس بی‌آنکه واپس بنگرد، به‌خانه بازگشت. کپه‌ای گندم نکوبیده در خرمنگاه انتظارش را می‌کشید، شیر روی اجاق بود، بچه‌ها از صبح غذا نخورده بودند، از این‌رو پیرزن باید به کارهای متعدد می‌رسید. پس بی‌توقف به خانه شتافت، بدون حرف برای چند زن که از کنارشان گذشت، سر تکان داد و هنگامی که یکی از آشنایانش با همدردی پرسید: «سربازت را راهی کردی؟» سری به تأیید جنباند.

چندین روز بعد ایلی‌نیچنا صبح زود گاوها را دوشید و بعد آنها را به کوچه برد و می‌خواست به حیاط بازگردد که صدای خفه و سنگین غرشی به گوشش رسید. دور و بر را نگاه کرد، اما در آسمان ابری نبود. اندکی بعد غرش تکرار شد. گاوچران پیری که گاوها را به چرا می‌برد، از او پرسید: «صدای موسیقی را شنیدی، خانم‌جان؟»

«کدام موسیقی؟»  
 «خوب، همان موسیقی که با صدای بم می‌زنند.»  
 «خوب می‌شنوم، اما درست نمی‌دانم از کجا می‌آید.»  
 «به همین زودی‌ها می‌فهمی. همینکه از بغل گوشمان زدند، فوراً می‌فهمی! صدای توپ است. دل و روده پیر و پاتال‌هامان را می‌کشند بیرون...»  
 ایلی‌نیچنا بر خود صلیب کشید و به حیاط رفت.

چهار روز صدای شلیک توپ بی‌انقطاع شنیده می‌شد. صدا بخصوص در سپیده‌دم و شامگاه بلندتر بود. اما هنگامی که بادی از شمال شرقی وزیدن گرفت، غرش فبرده‌های دور دست در نیم‌روز هم به گوش می‌رسید. در خرمنگاه کار لحظه‌ای متوقف می‌شد، زن‌ها بر خود صلیب رسم می‌کردند و آه‌های عمیقی می‌کشیدند، به یاد عزیزان می‌افتادند و زیر لب دعا می‌خواندند. آنگاه بار دیگر غلتک‌های سنگی در خرمنگاه به‌راه می‌افتادند، پسر بچه‌ها اسبها و ورزوها را می‌کردند و تلاش وقفه‌ناپذیر روزانه از سر گرفته می‌شد. تا اواخر ماه ایت به نحوی شگفت‌انگیز آفتابی و خشک بود. باد غبار سبوس را به ده می‌آورد، بوی خوش گاه جو کوبیده همه‌جا را می‌گرفت، و هرچند آفتاب هنوز بی‌رحمانه می‌تافت، تردید شدن

نخزان در همه چیز احساس می‌شد. افسنتین پژمرده خاکستری - سبزروی مرتع، سفیدی ماتی داشت، سر شاخه‌های سپیدار در آن سوی دن زرد می‌گشتند، بوی سیب‌های پائیزه در باغ‌ها تندتر می‌شد، افق‌های دور صافی پائیزی می‌گرفتند و نخستین دسته‌های کلنگ‌های مهاجر در کشتزارهای درو شده به چشم می‌خوردند.

کاروان‌های ملزومات که تدارکات نظامی را به سوی گذارهای دن حمل می‌کردند، از غرب تا شرق شاهراه هتمان را درمی‌نوشتند؛ آوارگان به روستاهای کناره دن پناه می‌آوردند. اینان می‌گفتند که قزاقها جنگ‌کنان عقب می‌نشینند؛ بعضی اعلام می‌کردند که این عقب‌نشینی عمداً به قصد فریب دادن سرخ‌ها و محاصره و منهدم کردن آنان انجام می‌گیرد. عده‌ای از اهالی تاتارسکی بی‌سر و صدا آماده فرار می‌شدند. به ورزوها و اسبهاشان علیق می‌دادند و شبانه غله و صندوقهای خود را که با گرانبهاترین اموالشان انباشته بودند، زیر زمین در گودال‌ها مدفون می‌کردند. صدای توپ که خاموش شده بود، در پنجم سپتامبر با شدتی بیشتر از سر گرفته شد و این بار واضح و تهدیدکننده به گوش می‌رسید. پیکار در چهل ورستی آن سوی دن، در شمال شرقی تاتارسکی جریان داشت. روز بعد، صدای شلیک از بالادست، در سمت غرب نیز شنیده شد. جبهه مدام به رودخانه نزدیک‌تر می‌شد.

بیشتر روستائیان به شنیدن این صدا آماده فرار شدند و ایلی‌نیچنا به دنیا پیشنهاد ترک زادگاه کرد. حیران و پریشان بود و نمی‌دانست با مزرعه و خانه چه کند - آیا از اینها دست بردارد و همراه دیگران رهپار شود یا در خانه بماند. پاتهلئی پیش از عزیمت به جبهه درباره برداشت، شخم و گله حرف زده بود؛ اما در این خصوص که اگر جبهه به تاتارسکی کشیده شد، باید چه کنند، هیچ نگفته بود. سرانجام ایلی‌نیچنا بر آن شد که دنیا و بچه‌ها را با بیشتر اموال قیمتی‌شان همراه یکی از روستائیان راهی کند و خود، ولو سرخ‌ها دهکده را اشغال کنند، در خانه بماند.

در شب هفدهم سپتامبر پاتهلئی سرزده به خانه آمد. پیاده، از جایی نزدیک مرکز بخش کازانسکایا آمده و فرسوده و کج‌خاق بود. پیرمرد نیم‌ساعتی استراحت کرد، بعد سر میز نشست و با چنان ولعی به غذا خوردن پرداخت که ایلی‌نیچنا در طول مدت زناشویی‌شان ندیده بود. بیش از نصف سطل سوپ آبکی کلم را به معده سرازیر کرد، سپس به پوره ارزن حمله‌ور شد. ایلی‌نیچنا از حیرت دست برهم کوفت.

- «خدایا، این چه‌جور خوردن است، پراکفی‌یه‌ویج! به گمانم سه روز تمام چیزی نخورده باشی!»

- «پس چه خیال می‌کنی، پیرزن احمق؟ سه روز تمام است که یک لقمه هم به دهن نگذاشته‌ام.»

- «آخر، مگر در ارتش به شما خورد و خوراک نمی‌دهند؟»

پاتهلئی که دو لپی می‌خورد و مثل گربه خرخر می‌کرد، جواب داد:

- «مرده‌شوشان ببرد با آن غذا دادنشان! هرچه به دستشان برسد، بلند می‌کنند؛ ولی من هنوز دزدی یاد نگرفته‌ام. این وضع به درد جوانها می‌خورد، چون وجدانی برایشان نمانده. این جنگ لعنتی چنان به دزدی عادتشان داده که من از دیدنش زهره‌ترک شدم، تا بالاخره حالم جا آمد. هرچه را ببینند برمی‌دارند و می‌زنند به چاک... این جنگ نیست، غضب الهی است!»

«بهتر است يك دفعه اينهمه نخوری. ممكن است بلائی سرت بيايد. بين چهجورى باد کرده‌ای، عیناً عنكبوت.»

«زبان‌ت را نگهدار! برايم توى يك ظرف خيلى بزرگ شير بيار.»

ایلی‌نیچنا که به شوهر گرسنه‌اش چشم دوخته بود، به گریه افتاد و هنگامی که پانتله‌ئى بالاخره سرش را از روی بشقاب برداشت، پیرزن پرسید:

«برای غذا برگشتی؟»

پیرمرد طفره رفت.

«تا ببینم...»

«نکند به شما پیرمردها اجازه برگشتن داده‌اند؟»

«هیچ کس را نمى گذارند برگردد. حالا که سرخ‌ها دارند به طرف دن فشار می‌آرند، چطور می‌گذارند کسی برگردد؟ من جیم شدم.»

ایلی‌نیچنا وحشتزده پرسید:

«مواخذهات نمى کنند؟»

«اگر گیرم بیاورند، شاید.»

«پس می‌خواهی خودت را قایم کنی؟»

«پس خیال می‌کنی می‌روم به دیدن رفقا یا جشن رقص و آواز وسط میدان؟ هه، احمق کله‌خرا!»

پانتله‌ئى از سر غیظ تفى انداخت: اما پیرزن دست‌بردار نبود: «وای خدا، خداجان! انگار غم و غصه‌مان کم بود، حالا تو را هم بگیرند...»

پانتله‌ئى، بی‌حوصله، گفت: «خوب، شاید بهتر باشد که آدم توى زندان بنشیند تا تفنگ به کوز دشت را زیر پا بگذارد. من دیگر جوان بیستم که روزی چهل ورست پیاده‌روی کنم، سنگر بکنم، برای حمله بدوم، روی زمین سیندهخیز بروم و سرم را از گلوله بدزدم. از خود شبان هم برنمی‌آید! يك تیر خورد درست زیر کتف چپ یکی از رفقای کریوایا رجکا Kryvaya-Rechka ئى من، و طرف حتى يك لگدم نیانداخت. توى این‌جور چیزها، حلوا خیر نمى کنند!»

پیرمرد تننگ و فانسقه‌اش را به ابار سبوس برد و پنهان کرد. اما وقتی که ایلی‌نیچنا از او پرسید پالتو‌اش کجاست، با اوقات تلخی و بی‌میلی جواب داد:

«پاره‌پوره‌اش کرده بودم، یعنی راستش را بخواهی، انداختمش دور. پشت شومی‌لنيسکایا عرصه را طوری برما تنگ کردند که هرکس هرچه داشت انداخت و مثل دیواندها فرار کرد. دیگر جای فکر کردن به پالتو نبود...»

بعضی‌ها حتی پوستین‌هاشان را انداختند دور. اصلاً برای چه به فکر پالتو هستی؟ کاشکی اقلاً پالتو خوبی بود - اما به درد گداها هم نمى خورد.»

در واقع پالتو نو و خوبی بود، اما پیرمرد هرچه را از دست می‌داد عادت داشت بگوید به هیچ دردی نمى‌خورد تا به این وسیله خود را تسلی دهد. ایلی‌نیچنا از این امر خبر داشت، از این‌رو به‌خود زحمت نداد تا درباره کیفیت پالتو بحث کند.

آن شب در جلسه مشورتی خانواده تصمیم گرفته شد که پانتله‌ئى و ایلی‌نیچنا و بچه‌ها تا آخرین لحظه در خانه بمانند، از اموالشان محافظت و گندم کوبیده را زیر خاک پنهان کنند،

اما دونیا با يك جفت ورزو پیر و صندوقهای خانوادگی نزد خویشاوندان خانواده به دهکده لاتیشووو Latyshevo در چیر برود.

اما مقدر نبود که این نقشه به تمامی عملی شود. روز بعد دونیا را بدرقه کردند، اما ظهر هنگام يك فوج انضباطی کالموک وارد تاتارسکی شد. مسلماً یکی از سکنه تاتارسکی پاتهلئی را هنگام ورود به خانه دیده بود، زیرا کالموکها ساعتی پس از ورود بتاخت وارد حیاط خانه ملهخف شدند. پاتهلئی به محض دیدن سواران، با سرعت و چابکی غیرمنتظره خود را به زیر شیروانی کشید. ایلی نیچنا به پیشباز مهمانان رفت.

کالموک میانه سال قوی هیکلی که درجه استواری داشت، از اسب پیاده شد و ضمن عبور از کنار ایلی نیچنا پرسید: «پیر مردتان کجاست؟»

ایلی نیچنا به درشتی جواب داد: «در جبهه، می خواستید کجا باشد؟»

— «ما را پیر توی خانه! می خواهیم تفتیش کنیم.»

— «برای چه؟»

گروه بان جوانی سرش را ملامت کنان تکان داد، دندانهای سفید بی عیب و نقصش را بیرون انداخت و گفت:

— «برای اینکه پیر مرد را پیدا کنیم. او، خجالت داردا پیرزنی به این سن و سال دروغ

می گویدا»

— «این جوری نیشت را باز نکن، کافر ضل ندیده! گفتم که اینجا نیست، یعنی که

نیست!»

کالموک رنجیده خاطر با ترشوئی گفت: «حرف زیادی تزن، پیرمان توی خانه. اگر

نبری خودمان وارد می شویم.» و با قدمهای بلند پاهای از هم گشاده اش به سمت ایوان رفت.

خانه را به دقت گشتند، بین خودشان به زبان کالموکی حرف زدند، بعد دو نفرشان به

حیاط خلوت رفتند، و یکی شان، که قد کوتاه و سیه چرده و آبله روی و بینی اش پخ بود،

شلوار گشاد قفقازی مغزی دارش را بالا زد و به ایوان رفت. ایلی نیچنا از لای در دید که

کالموک بالا پرید، دو دستی تیر ایوان را گرفت و به چالاکی خود را بالا کشید و پنج دقیقه

بعد چست و چابک پائین جست و به دنبال او، پاتهلئی، غرولندکنان، آغشته به گل و بنا

ریش آلوده به تار عنکبوت، با احتیاط به زیر آمد. به پیرزن، که با لبهای برهم فشرده ایستاده

بود، نگاهی انداخت و گفت:

— «لعنتی ها گیرم آوردند! حتماً یکی خبر کنی کرده...»

او را تحت الحفظ به مرکز بخش کارگینسکایا، محل تشکیل دادگاه نظامی بردند.

ایلی نیچنا کمی گریه کرد، به صدای توپها که از سر گرفته شده بود و به وراجی مسلسلها از

آن سوی دن گوش داد و به انبار غله رفت تا دستکم اندکی گندم پنهان کند.

## ۲۲

چهارده فراری از خدمت در انتظار محاکمه بودند. محاکمه کوتاه و بی‌رحمانه بود. سروان سالخورده‌ای که رئیس دادگاه بود، نام و مشخصات هنگ فراری را می‌پرسید و به مدت غیبت او پی‌می‌برد. آنگاه زیر لبی با دیگر اعضای دادگاه - ستوانی که يك دست بیشتر نداشت و گروه‌بان رشوی پفالوئی که به علت تن‌آسانی چاق شده بود - چند کلمه‌ای مبادله و رأی دادگاه را اعلام می‌کرد. بیشتر فراریان به مجازات بدنی و شلاق خوردن محکوم می‌شدند و حکم به توسط کالمولک‌ها در خانه خالی از سکنه‌ای که مخصوص همین کار در نظر گرفته شده بود، به‌موقع اجرا گذاشته می‌شد. فرار از خدمت در ارتش جنگاور دن بیش از آن گسترش یافته بود که بتوان مجازات را مثل سال ۱۹۱۸ در ملاء عام اجرا کرد. پاتهلئی ششمین متهمی بود که به دادگاه خوانده شد و پریشان و پریده‌رنگ، به حال خبردار جلوی میز قضات ایستاد.

سروان بی‌آنکه به متهم بنگرد از او پرسید: «نام خانوادگی؟»

«ملهخف، قربان.»

«نام و نام پدری؟»

«پاتهلئی پراکفی‌به‌ویج، قربان.»

سروان چشم از روی اوراق برداشت و به پیرمرد خیره شد و پرسید:

«اهل کجائی؟»

«اهل تاتارسکی از بخش ویه‌شسکایا، قربان.»

«تو پدر گریگوری ملهخف فرمانده اسواران نیستی؟»

«چرا، قربان.»

پاتهلئی یکباره جان تازه‌ای گرفت، چون به قول معروف احساس کرد که ضربه‌های شلاق از پیکر پیرش دور می‌شود.

سروان بی‌آنکه تیر نگاهش را از چهره تکیده پاتهلئی برگیرد، از او پرسید:

«ببینم، از خودت خجالت نمی‌کنی؟»

در این هنگام پیرمرد به‌خلاف آئین‌نامه‌ها و مقررات، دست چپش را بر سینه گذاشت و

با لحنی گریه‌آلود گفت:

«قربان! جناب‌سروان! کاری کنید که تا آخر عمرم دعواتان کنم! به شلاق محکوم نکنید.

من دوتا پسر متاهل دارم. پسر بزرگم را سرخ‌ها کشتند... نوه دارم، آیا شلاق‌زدن پیرمرد

علیلی مثل من لازم است؟»

ستوان یکدست حرف او را قطع کرد: «ما باید به پیر و جوان یاد بدهیم چطور خدمت

کنند.» گوشه‌های دهانش تشنجی عصبی داشت. «خیال می‌کردی برای فرار از ارتش باید

مدال شجاعت بگیری؟»

«مدال می‌خواهم چه کنم...؟ مرا بفرستید به هنگ خودم تا با ایمان و صداقت خدمت

کنم... نمی‌دانم چطور حاضر شدم فرار کنم؛ حتماً شیطان گولم‌زده بود.»

پانتله‌لی چیزهای نامربوط و نامفهومی دربارهٔ گندم نکوبیده، لنگی پای خود و بی‌صاحب ماندن خانه‌اش گفت. اما سروان با حرکت دست او را به سکوت واداشت، بعد به طرف ستوان خم شد و در گوشش پیچید و پرسید: «ستوان سری جنباند و سروان به پانتله‌لی گفت:

«خوب! تمام حرفه‌هایت را زدی؟ من پست را می‌شناسم و تعجب می‌کنم که چنین پدری دارد. کی از خدمت فرار کردی؟ یک هفته پیش؟ خوب، دلت می‌خواهد سرخ‌ها دهتان را بگیرند و پوستتان را بکنند؟ این جورری به قزاقهای جوان سرمشق می‌دهی؟ طبق قانون باید تو را محکوم به مجازات جسمانی کنیم؛ اما به خاطر احترام به درجه انسری پست از بی‌آبرو کردنت صرف‌نظر می‌کنم. تو درجه‌دار بوده‌ای؟»

«بله، قربان.»

«چه درجه‌ای؟»

«سر جوخه بودم، قربان\*.»

سروان صدایش را بلند کرد و به تندی دستور داد:

«تنزل به سربازی ساده فوراً خودت را به هنگ معرفی کن! به فرمانده اسوارانت بگو که طبق رأی دادگاه صحرایی از درجهٔ سرجوخگی خلع شده‌ای. در این جنگ یسا جنگ‌های سابق مدال گرفته‌ای...؟ مرخص!»

پانتله‌لی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، بیرون رفت، جلوی کلیسا برخود صلیب کشید و از طریق تپه‌ها میان بر عازم خانه شد و هنگامی که از جوزار درو شده و پوشیده از علف لنگ‌لنگان می‌گنشت، با خود گفت: «خوب، این دفعه خودم را بهتر از دفعهٔ پیش قایم می‌کنم! مگر اینکه خود شیطان پیدایم کند؛ بگذار سه اسواران کالموک بفرستند دنبالم!»

در دشت بهتر دانست که از جاده برود تا توجه سواران رهگذر را جلب نکند. با صدای بلند گفت: «حتماً شك می‌برند که فراری‌ام. بعید نیست با سربازها برخورد کنم و آنها هم بدون اینکه اول پرس‌وجو کنند با شلاق می‌افتند به جانم.» آنگاه از کشتزارها متوجه یک کوره راه متروک قابستانی پوشیده از علف هرز شد؛ بدون هیچ دلیلی دیگر خود را فراری از خدمت نمی‌شمرد.

هر چه به دن نزدیکتر می‌شد، بیشتر با ارابه‌های آوارگان برخورد می‌کرد. صحنه‌هایی که در عقب‌نشینی بهاره روی داده بود، تکرار می‌شد، ارابه‌ها و گاری‌ها، مملو از اثاثهٔ خانه و احشام پسر و صدا، همچون سوارنظامی در حال راهپیمایی، از هر سو در دشت امتداد داشتند و گله‌های گوسفند گرد و خاک به هوا می‌فرستادند. قرچ قرچ چرخها، شیههٔ اسبان، فریاد آدمیان، کوبش سمهای بی‌شمار، بی‌مع گوسفندان، و گریهٔ کودکان پهنهٔ آرام دشت را با هیاهویی گوشخراش می‌انباشت.

قزاقی با سر زخم‌بندی‌شده از ارابه‌ای رهگذر فریاد کشید:

«کجا می‌روی، باباجان؟ برگرد، سرخ‌ها درست پشت سرمان هستند!»

پانتله‌لی با سرگشتگی ایستاد.

«برو بابا! سرخ‌ها کجا هستند؟»

\* گویا نویسنده دچار اشتباه شده است، زیرا قبلاً درجهٔ پانتله‌لی، گروهیان یکم ذکر شده بودم.

«آنور دن. دارند به ویه شنسکایا تردیک می شوند. داری می روی پیش آنها؟»  
 پانتله‌لی دلگرم از شنیدن این خبر که رودخانه بین سرخ‌ها و او فاصل است، به راه  
 خود ادامه داد و نزدیک غروب به حوالی تاتارسکی رسید. هنگام سرازیر شدن از تپه دوروبر  
 را پائید و از ظاهر متروک دهکده در شگفت شد. تنابنده‌ای در کوچه‌ها دیده نمی‌شد. پنجره‌ها  
 بسته و خانه‌ها خاموش بود. نه صدای آدمیزاد شنیده می‌شد، نه بانگ چارپایان؛ اما در پائین  
 دست، لب رودخانه تکاپوئی در جریان بود. پانتله‌لی تردیک‌تر آمد و به آسانی هیاکل قزاقان  
 مسلحی را دید که کلک‌ها را از آب بیرون می‌کشیدند و به ده می‌آوردند. حدس زد که  
 ساکنان تاتارسکی آنجا را ترک گفته‌اند. پانتله‌لی با احتیاط به پسکوچه خانه خود پیچید و  
 به سمت خانه رفت. ایلی‌نیچنا و نوه‌هایش در آشپزخانه نشسته بودند.  
 میثاتکا با خوشحالی فریاد زد: «هی، بابا بزرگ آمده!» و دستهایش را دور گردن  
 پیر مرد حلقه کرد.

ایلی‌نیچنا از شادی به هوق افتاد و گفت:

«امید نداشتم دوباره ببینمت! پراکفی به ویج، میل، میل توست، اما من دلم نمی‌خواهد  
 دیگر اینجا بمانم. به جهنم که مال دنیا آتش بگیرد، ولی من از خانه خالی مواظبت نمی‌کنم.  
 تقریباً همه از ده رفته‌اند؛ اما من احمق با بچه‌ها اینجا نشسته‌ایم. فوراً مادیان را به ارابه بپند  
 و بیا راه بیافتیم هر جا که پیش آید. دست از سرت برداشتنده؟»

«بله.»

«بکلی؟»

«بکلی، تا وقتی که گیرم نیاندازند!»

«خوب، اینجا که نمی‌توانی قایم بشوی. امروز، موقعی که سرخ‌ها از آن طرف آب  
 شلبک می‌کردند، وحشتناک بود. تا وقتی تیراندازی می‌کردند، من بچه‌ها را توی زیرزمین  
 زنگه داشتم. اما فعلاً آنها را عقب زده‌اند. چندتا قزاق آمدند شیر بگیرند و به ما سفارش کردند  
 از اینجا برویم.»

پانتله‌لی که با دقت جای سوراخ تازه گلوله‌ای را در قاب پنجره واری می‌کرد، با  
 علاقه پرسید:

«قزاق؟ از قزاقهای هم‌ولایتی‌مان نبودند؟»

«نه، غریبه بودند؛ گمان کنم اهل خاپر بودند.»

پانتله‌لی آهی کشید و گفت: «پس ناچاریم برویم.»

تنگ غروب زیر کپه تپاله گودالی کند و هفت گونی گندم را در آن غلتاند، به دقت  
 رویش را خاک ریخت و تپاله‌ها را روی گودال چید و همینکه شب فرا رسید مادیان را به  
 ارابه سبک بست، دو پالتو پوست بره، یک گونی آرد، ارزن، و یک گوسفند دست و پا بسته  
 را در آن بار کرد، هر دو ماده گاو را به پشت ارابه بست، ایلی‌نیچنا و بچه‌ها را روی گونی‌ها  
 نشاند و گفت:

«خوب، دست خدا به همراهان!»

از حیاط بیرون راند، مهاری را به دست پیرزن داد، دروازه را بست، و تا پای تپه‌ها  
 بنامه در کنار ارابه راه پیمود، در حالیکه فین‌فین می‌کرد و با آستین پالتو اشک از چشم  
 می‌سترد.

در روز هفدهم سپتامبر، یگانهای پیشتاز ارتش نهم سرخ به فرماندهی شورین، پس از يك راه پیمائی سی ورستی به ساحل دن رسیدند. بامداد روز هیجدهم، آتشبارهای سرخ در امتداد خطی از دهانه مدودیتسا تا کازانسکایا آتش گشودند. و پس از گلوله باران کوتاه مدت توپخانه، پیاده نظام روستاهای کرانه چپ و مراکز بخش بوکانسکایا، یه لانسکایا، و یه شنسکایا را گرفت و تا پایان روز سفیدها بیش از یکصد و پنجاه ورست از ساحل چپ تارانده شدند. اسوارانهای قزاق با نظم و ترتیب به مواضع از پیش آماده شده عقب نشستند. همه وسایل مهیا برای عبور از رودخانه در دستشان بود، اما چیزی نمانده بود که پل و یه شنسکایا به تصرف سرخها درآید. قزاقها از ساعتها پیش دور پل گاه و خاگاه، ریخته و تخته ها و الوار را به نفت آغشته بودند تا بلافاصله پس از عقب نشینی آن را آتش بزنند و داشتند دست به کار می شدند که یکی به تاخت رسید و خبر آورد که یکی از اسوارانهای هنگ سی و هفتم از دهکده پدروازنی Perevozny به سمت پل ویدشنسکایا عقب نشینی می کند. این اسواران با چهارنعلی دیوانه وار درست هنگامی به پل رسید که پیاده نظام سرخ به محل وارد می شد. قزاقها به رغم شلیک مسلسل های دشمن توانستند از پل بگذرند و با دادن ده کشته و زخمی و به همین میزان تلفات اسب، پل را آتش بزنند.

هنگهای بیست و دوم و بیست و سوم از لشکرهای ارتش نهم سرخ تا پایان سپتامبر روستاهای تصرف شده در ساحل چپ دن را حفظ کردند. نیروهای متخاصم را رودخانه که در آن روزها بیش از دویست یارد و در برخی نقاط بیش از هفتاد یارد پهنا نداشت، از هم جدا می کرد. سرخها برای گذر از آب تلاش شدید نکردند و تنها در بعضی از گذارها دست به آزمایش زدند اما واپس رانده شدند. به مدت دو هفته در سراسر جبهه توپخانه و سلاح های سبک گرم شلیک بود. قزاقها بر ارتفاعات سرکوب مسلط بودند و می توانستند نیروهای متمرکز دشمن را در کناره های دن گلوله باران و از حرکتشان به ساحل در طول مدت روز جلوگیری کنند؛ اما از آنجا که اسوارانهای قزاق در این بخش از ناتوان ترین سربازان (پیرمردها و نوجوانان هفده تا نوزده ساله) متشکل بود، خود اینان نیز برای عبور از دن و عقب راندن سرخها با تعرض به ساحل چپ، اقدامی نمی کردند.

قزاقها از هنگام عقب نشینی به ساحل راست از همان روز نخست انتظار داشتند روستاهای اشغال شده به توسط سرخها به آتش کشیده شود، اما با نهایت تعجب حتی يك ستون دود در آسمان کرانه چپ دیده نشد، از این گذشته، روستاییانی که شب هنگام نزد قزاقان می آمدند، خبر می دادند که افراد ارتش سرخ دار و ندار کسی را تصاحب نمی کنند و بهای خورد و خوراکشان، حتی قیمت هندوانه را، با پول رایج شوروی با دست و دلبازی می پردازند. این امر سبب حیرت، خشم و شگفتی بسیار قزاقان می شد. به نظر اینان پس از شورش، سرخها می بایست روستاهای شورشی و مراکز بخش را با خاک یکسان کنند و انتظار داشتند ساکنان باقی مانده، که نیمی از آنان کمابیش، مرد بودند، بی رحمانه نابود شوند، اما اطلاعات موثق حاکی بود که سرخها حتی روی یکی از اهالی مسالمت جو دست بلند نکرده اند و همه چیز

نشان می‌دهد که قصد انتقامجویی ندارند.

در شب نوزدهم، قزاقان خاپر که در ساحل مقابل ویه‌شنسکایا مستقر شده بودند تصمیم گرفتند دربارهٔ این رفتار عجیب دشمن تحقیق کنند. قزاقی که صدای شیپور آسا داشت، دستها را دور دهان کاسه کرد و فریاد کشید:

«آهای، شکم‌سرخ‌ها! چرا خانه‌ها مان را آتش نمی‌زنید؟ کبریت ندارید؟ بیایید این‌ور آب از ما کبریت بگیرید!»

صدائی رسا از میان تاریکی جواب داد:

«گیرتان نیاوردیم و گرنه خودتان و خانه‌ها مان را با هم آتش می‌زدیم!»

قزاق به تمسخر نعره زد:

«ندار شده‌اید؟ چیزی ندارید که آتش روشن کنید؟»

پاسخی آرام و نشاط‌آلود آمد:

«حرامزاده سفید، بیا اینجا تا چنان نیمسوزی به ماتحتت فرو کنیم که تا عمر داری

بسوزی!»

نگهبانهای طرفین مدتی به یکدیگر متلک گفتند و فحش دادند، بعد چند رگبار شلیک کردند و ساکت شدند.

در اوایل اکتبر نیروهای عمدهٔ ارتش دن، مرکب از دو سپاه که در بخش کازانسکایا - پاولفسک متمرکز بودند، دست به تعرض زدند. سپاه سوم ارتش دن، با هشت هزار پیاده و شش هزار سوار در حوالی پاولفسک از دن گذشت، لشکر پنجاه و ششم ارتش سرخ را عقب راند و پیشروی ظفرمندانهای به سمت مشرق آغاز کرد. اندکی بعد سپاه دوم ارتش ژنرال کاناوالف نیز از دن عبور کرد. این سپاه که عمدتاً شامل سوارنظام بود، توانست به عمق مواضع دشمن رخنه کند و چند ضربهٔ کاری وارد آورد لشکر بیست و یکم پیادهٔ سرخ که تا آن زمان ذخیره نگه‌داشته شده بود، به میدان آورده و موفق شد راه پیشروی سپاه سوم ارتش دن را به مدتی کوتاه سد کند، اما زیر فشار یکپارچهٔ دو سپاه ارتش دن مجبور به عقب‌نشینی شد. در یک درگیری شدید در چهاردهم اکتبر، سپاه دوم، توانست لشکر چهاردهم پیادهٔ سرخ را عملاً منهدم کند. سرخ‌ها در خلال یک هفته از سرتاسر ساحل چپ تا ویه‌شنسکایا واپس رانده شدند. دو سپاه ارتش دن با این سر پل پهناوری که در اختیار داشتند به عقب راندن ارتش نهم سرخ ادامه دادند.

تقریباً همزمان با سپاه دوم ارتش ژنرال کاناوالف، نیروئی دیگر، یعنی سپاه یکم ارتش دن نیز که در بخش کلتسکایا Kletskaya موضع داشت، از دن گذشت.

لشکرهای جناح چپ لشکر نهم سرخ اکنون در معرض خطر محاصره بودند و فرمانده حبه جنوب شرقی فرمان عقب‌نشینی به خطی را صادر کرد که از دهانهٔ رودخانه ایکارِتس Ikorets تا کومیلژنسکایا - Kumyl-Zhenskaya ممتد بود. اما ارتش نهم از نگهداری این خط نیز ناتوان بود. اسوارانهای پرشمار قزاق که در بسیج همگانی به صورتی درهم و برهم تشکیل شده بودند از ساحل راست دن عبور کردند، به یگانهای منظم سپاه دوم ارتش دن پیوستند و به عقب‌راندن نیروهای سرخ به صوب شمال ادامه دادند. در بیست و نهم اکتبر، سفیدها ایستگاههای فیلانوو Filonovo و پاورینو و شهرک نواخاپرسک را تسخیر کردند. با آنکه ارتش دن در ماه اکتبر پیروزیهایی بزرگ به دست آورد، قزاقان دیگر آن

اعتماد به نفسی را که در بهار، به هنگام پیشروی فاتحانه به سوی مرزهای شمالی استان روحشان را سرشار می کرد، در خود نمی دیدند. بیشتر مردان خط مقدم جبهه می دانستند که این پیروزیها زود گذر است و تازمستان بیشتر یارای استقامت نخواهند داشت. اوضاع در جبهه جنوبی بهزودی و به نحوی ناگهانی دگرگون شد. شکست ارتش داوطلب در يك پیکار گسترده در جبهه ارل - کرامی Orel-Kromy و عملیات درخشان سوارنظام بودیانی Budyony در بخش وارژ سرنوشت جنگ را رقم زد. در ماه نوامبر ارتش داوطلب جنوباً عقب نشست، و جناح چپ ارتش را بی دفاع گذاشت و این ارتش را نیز مجبور به عقب نشینی کرد.

## ۲۴

پانتلهئی و خانواده اش به مدت دو هفته و نیم به عافیت در دهکده لاتسی شهوو Latyshevo زندگی کردند. اما همینکه خبر عقب نشینی سرخ ها از دن به گوش پانتلهئی رسید، برای بازگشت به خانه آماده شد.

پنج ورست مانده به تاتارسکی، با قیافه ای مصمم از ارابه پائین آمد و گفت: «دیگر تحمل این لك و لك رفتن را ندارم! با این گاوهای لعنتی هم که نمی شود تند رفت! اصلاً چرا با خودمان می بریمشان؟ دنیا ورزوهات را نگهدار! ماده گاوها را به ارابهات بیند، تا من تندتر به خانه بروم. بعید نیست که از خانه مان فقط خاك و خاکستر باقی مانده باشد.» پانتلهئی که سخت ناشکیب شده بود، بچه ها را از ارابه کوچک خود به ارابه بزرگ دنیا منتقل کرد و همه بارهای اضافی را نیز در آن جا داد و خود با ارابه کوچک که سبکتر هم شده بود، در جاده پر دست انداز به یورتمه درآمد. در همان ورست اول عرق از هفت بند مادیان سرازیر شد؛ چه، صاحبش هرگز با او چنین بی رحمانه رفتار نکرده بود. يك دم دست از تازیانه بر نمی داشت و پی در پی به حیوان شلاق می زد.

ایلی نیچنا، که دیواره ارابه را محکم گرفته و صورتش از تکانهای شدید حرکت منقبض شده بود، فریاد کشید: «تو که داری مادیان را می کشی!» چرا مثل دیوانه ها چهارنعل می روی؟» پانتلهئی از لای دندانهای کلید شده اش گفت:

«لازم نیست بیاید سر قبر من گریه کند...! هی، لعنتی! عرق کرده ای، ها؟ عرق را در می آورم! بعید نیست از خانه مان يك مشت تیر و تخته مانده باشد...»

دلهره های او بی پایه از آب درآمد؛ خانه سرپا بود. اما تقریباً همه شیشه ها شکسته، درها از پاشنه کنده و دیوارها از گلوله سوراخ سوراخ بودند. در حیاط همه چیز بی صاحب و متروک می نمود. گلوله توپ گوشه ای از اصطبل را فرو ریخته و گلوله دیگری چاله های نزدیک دیوار کنده، چارچوب چاه را درهم شکسته و چرخ چاه را دو نیمه کرده بود. جنگی که پانتلهئی از آن می گریخت، خود به خانه او آمده و نشانه های خوفناک ویرانی را برجای گذاشته بود. اما قزاقان خاپر که در تاتارسکی مستقر شده بودند، زیانهای بیشتری وارد آورده بودند. در محوطه چارپایان چپر ها را فرو انداخته و سنگر هایی به اندازه قامت انسان کنده و برای اجتناب از کار اضافی یکی از دیوارهای انبار را خراب و از تیرهای آن برای

پوشاندن سنگرها استفاده کرده بودند؛ سنگ‌های دیوار سنگی را نیز جدا کرده و برای ساختن آشیانهٔ مسلسل به کار برده بودند و بی‌رحمانه نیمی از خرمن علوفه را به خورد اسب‌هاشان داده؛ تجیرها را سوزانده و اجاق آشپزخانهٔ تابستانی را ویران کرده بودند.

پانته‌لئی پس از واریسی خانه و بناهای فرعی سرخود را میان دو دست گرفت. این بار عادت همیشگی کم بهادادن به خسارات به سراغش نیامد. مرده‌شو ببرد، دیگر نمی‌توانست بگوید که اینهمه زیان برایش خرجی نداشته و به چیزی نمی‌ارزیده است! انبار غله، پالتو نیست و ساختن آن پول کمی نمی‌خواهد.

ایلی‌نیچنا آهی کشید و گفت: «انگار نه انکار که اینجا انباری بوده.»

پانته‌لئی به تندگی گفت: «زیاد هم چیز خوبی...» اما جمله‌اش را تمام نکرد؛ دستش را تکانی داد و به خرمنگاه رفت.

دیوارهای مجدد خانه، پرآبله از اصابت گلوله و ترکش توپ، ظاهری شوم و متروک‌وار داشت. باد در اتاق‌ها صفیر می‌زد، غباری ضخیم روی میز و نیمکت‌ها نشسته بود. بازآوردن نظم و ترتیب پیشین وقت بسیار می‌گرفت.

فردای همان روز پانته‌لئی سوار بر اسب به ویه‌شنسکایا رفت و پس از مدتی تلاش توانست از دوست پزشکیارش مدرکی بگیرد. دال بر اینکه پانته‌لئی پراکفی به ویج‌ملدخف قزاق به علت ناراحتی پا قادر به راه رفتن نیست و به یک دوره معالجه احتیاج دارد. این گواهی‌نامه پیرمرد را از اعزام به جبهه نجات داد. مدرک را به آتامان ده عرضه کرد و هرگاه به ادارهٔ دهداری می‌رفت، برای اینکه علیل بودن خود را مجاب‌کننده‌تر جلوه دهد، سخت به عصا تکیه می‌زد و به تناوب روی هر یک از پاها می‌لنگید.

زندگی در تاتارسکی پیش از این هرگز چنین پریشان و آشفتنه نبود که پس از آوارگی اخیر. مردم خانه به خانه می‌گشتند تا اموالشان را که به توسط قزاقان خاپر پنخس‌وپلا شده بود، پیدا کنند و در جستجوی گاوهای یله شده دشت و آبکندها را زیر پا می‌گذاشتند. در همان روزی که تاتارسکی زیر آتش توپ گرفته شد، یک گله مرکب از سیصد گوسفند متعلق به اهل بالای ده گم شد. به گفتهٔ چوپان گلوله‌های درست جلوی گله، در حال چرا ترکیب و گوسفندان که دنبه‌هاشان تکان تکان می‌خورد، وحشت‌زده در دشت پراکنده و گم گشتند و یک هفته پس از بازگشت اهالی به روستای تخلیه شده، در چهل ورستی آنجا پیدا شدند. پس از برگرداندن و شمارش گوسفندان معلوم شد نیمی از آنها، که روی گوشه‌هاشان داغ ناشناسی داشتند، غریب‌باند، حال آنکه پیش از پنجاه گوسفند متعلق به تاتارسکی هنوز یافت نشده است. چرخ خیاطی خانوادهٔ باگاتیری‌یف در باغ ملدخف پیدا شد و پانته‌لئی شیروانی سقف انبار خود را در خرمنگاه آنیکوشکا یافت. در روستاهای مجاور هم مشابه همین اتفاقات روی داده بود و تا مدتها ساکنان روستاهای دور و نزدیک دن به تاتارسکی می‌آمدند و تا درازمدتی بعد سؤال می‌شد: «شما یک گاو سرخ که روی پیشانی‌اش لکه سفید دارد و شاخ چپش شکسته ندیده‌اید؟» و یا «گوسالهٔ یک‌سالهٔ سیاه ما، از قضا، طرف ده شما نیامده؟»

شک نیست که گوساله‌های یک‌سالهٔ فراوان در پاتیل‌های اسوارانهای قزاق و آشپزخانه‌های صحرائی پخته شده بودند. اما صاحبان آنها که امید، به این در و آن در زدن وادارشان می‌کرد، آن قدر دشت را زیر پا می‌گذاشتند تا سرانجام متقاعد می‌شدند که هرگز همهٔ اموال از دست رفته‌شان را باز نخواهند یافت.

پاتنه‌لئی که دیگر از خدمت معاف شده بود، با جد و جهد ساختمانهای فرعی و چپر را تعمیر کرد. هنوز چندین کپه گندم کوبیده نشده در خرمنگاه تلنبار بود و موشهای دله در میان آنها وول می‌زدند، اما پیرمرد دست به کار خرمنکوبی نشد. در حالی که خانه بی‌حفاظ و بی‌انبار بود و همه چیز داغ ننگ بی‌نظمی داشت، چگونه می‌توانست خرمن بکوبد؟ از این گذشته در آن هوای خوب پائیزی نیازی به شتاب در خرمنکوبی وجود نداشت.

دونیا و ایلی‌نیچنا خانه را گچ‌مالی و سفیدکاری کردند و به پاتنه‌لئی در برپا داشته پرچین تازه و کارهای دیگر یاری دادند. هرطور بود شیشه تهیه کردند و در پنجره‌ها کار گذاشتند و آشپزخانه روباز و چاه را پاکیزه ساختند. پیرمرد شخصاً توی چاه رفت و ظاهرآ همانجا سرما خورد چون تا یک هفته سرفه و عطسه می‌کرد و پیراهنش خیس عرق می‌شد. اما همینکه در یک نشست دو بطری و دکای خانگی آشامید و مدت کوتاهی بالای اجاق گرم خوابید، ناخوشی‌اش به‌طرز معجزه‌آسایی برطرف شد.

هنوز از گریگوری خبری نبود و تنها در پایان ماه اکتبر پاتنه‌لئی برحسب اتفاق باخبر شد که پسرش کاملاً سالم است و با هنگ خود در جایی از استان وارانژ خدمت می‌کند. این خبر را از قزاق مجروحی از هنگ گریگوری، که از ده می‌گذشت به دست آورد. پیرمرد فوق‌العاده به شوق آمد و از فرط شادی آخرین بطری و دکای خانگی‌اش را که فلفل قرمز به آن زده بود، آشامید. بعد سرتاسر آن روز پرچانگی و مثل خروس جوانی احساس غرور می‌کرد. جلوی هر رهگذری را می‌گرفت و می‌گفت:

«خبرها را شنیده‌ای؟ گریگوری‌مان وارانژ را گرفته. می‌گویند ترفیع گرفته و دوباره فرمانده لشکر، یا شاید هم سپاه شده. باید خیلی بگردی تا سربازی لنگه او پیدا کنی! خودت که می‌دانی...»

پیرمرد خیال می‌بافت و ضرورتی غلبه‌ناپذیر به شریک ساختن دیگران در شادی و لافزنی‌های خود احساس می‌کرد.

روستائیان می‌گفتند: «پسر تو بزنی بهادر است.»

پاتنه‌لئی شادمانه چشمک می‌زد.

«شما که می‌دانید پسر چه مردی است، پس چطور ممکن است بزنی بهادر نباشد؟

من هم وقتی که جوان بودم - خیال نکنید از خودم تعریف می‌کنم - کمتر از او نبودم! اگر پام علیل نبود حالا هم نمی‌گذاشتم از من بهتر باشد! نمی‌گویم لشکر، اما می‌توانم یک اسواران را اداره کنم. اگر امثال ما پیرمردها در جبهه زیاد بودند خیلی وقت پیش مسکو را گرفته بودیم. ولی حالا داریم روزشماری می‌کنیم، نمی‌توانیم از عهده آن دهاتی‌ها برآئیم...»

آخرین کسی که آن روز با پاتنه‌لئی تصادفاً هم صحبت شد، بس‌خلب‌نف *Beskhlebnef*

پیر بود که از کنار خانه ملخف می‌گذشت و پاتنه‌لئی بی‌درنگ متوقفش کرد: «هی، یک دقیقه صبر کن، فیلیپا که بیج! حال و احوالت چطور است؟ یک دقیقه بیا تو، یک خورده گپ بزنیم.»

بس‌خلب‌نف جلو آمد و با پاتنه‌لئی خوش‌وش کرد.

پاتنه‌لئی پرسید:

«خبر ضرب‌شست‌های گریشا را شنیده‌ای؟»

«نه، مگر چه خبر شده؟»

«دوباره فرمانده لشکرش کرده‌اند. حالا بین چه کیا و بیانی پیدا کرده‌ا!»

«لشکر؟»

«بله، لشکر.»

«نه بابا!»

«بعله! هرکس و ناکسی را که فرمانده لشکر نمی‌کنند، درست است؟»

«البته.»

پانته‌لی عالی‌جنابانه به مصاحب خود چشم دوخت و به بحثی که آنهمه برایش شیرین بود ادامه داد:

«پسری دارم که همه را انگشت به دهن کرده! سینه‌اش پر از صلیب است - اصلاً جای حرف دارد؟ خدا می‌داند چندبار زخم برداشته و خمپاره از بیخ گوشش رد شده! هرکس دیگری بود خیلی وقت پیش زرتش قمسور شده بود، ولی او عین خیالش نیست، انگار آبی که روی اریک بریزند، نه، هنوز همه قزاقهای استخواندر توی سرزمین دن نمرده‌اند.»

بس‌خلب‌نف پیر که هرگز پرگوئی نمی‌کرد، اندیشناک، گفت:

«درست می‌گویی، اما انگار نفع زیادی به حالمان ندارند.»

«این چه حرفی است که می‌زنی؟ بین سرخ‌ها را تا کجا عقب زده‌اند، درست تا پشت

واراثر، تازه دارند به مسکو نزدیک می‌شوند.»

«انگار خیلی وقت است که دارند نزدیک می‌شوند...»

«عجله کار شیطان است، فیلیپ آگه‌ویچ! باید بدانی که در جنگ هیچ کاری را نمی‌شود باعجله انجام داد. آدم عجول کار را دو مرتبه می‌کند. هر کاری را باید یواش یواش کرد، طبق نقشه... طبق خیلی چیزها. دهاتی‌ها در روسیه خیلی زیاداند، مثل مور و ملخ، ولی چقدر قزاق آنجا هستند؟ فقط یک‌مشت!»

«همه اینها درست، اما این‌طور که پیداست افراد ما نمی‌توانند زیاد دوام بیاورند. مردم می‌گویند که دوباره موقع زمستان باید منتظر مهمان باشیم.»

«اگر نتوانند به همین زودیها مسکو را بگیرند، سرخ‌ها دوباره برمی‌گردند. از این حیث حق با توست.»

«ولی به نظر تو مسکو را می‌گیرند؟»

«باید بگیرند؛ اما هرچه خدا خواست همان می‌شود. سربازی‌های ما حتماً از عهده‌اش برمی‌آیند. قزاقها تا آخر بسیج شده‌اند، تمام دوازده سپاه قزاق. یعنی اینها از عهده بر نمی‌آیند؟»

«خدا عالم است! خوب، خودت چطور - دیگر فاتحه جنگ را خوانده‌ای؟»

«با این پای علیل، کدام جنگ؟ اما اگر پایم درد نمی‌کرد نشانان می‌دادم چه‌جور باید با دشمن جنگید! ما پیرمردها از آن جان‌سخت‌ها هستیم!»

«شنیده‌ام همین پیرمردهای جان‌سخت آن‌ور دن طوری از جلو سرخ‌ها فرار کردند که حتی پوستین تن یکی‌شان باقی نماند. هرچه نشان بود درآوردند و دور انداختند. می‌گویند سرتاسر دشت از پوستین زرد شده بود، عین قالی گلدار.»

پانته‌لی نگاهی چپ‌چپ به بس‌خلب‌نف انداخت و با لحنی خشک گفت:

«به نظر من تماش دروغ است! شاید بعضی‌ها لباسشان را درآورده باشند تا سبکتر

بشوند، ولی چرا مردم باید گاه را کوه کنند؟ چه مسأله مهمی - بالاپوش، یا حتی پوستین! جان آدم خیلی باارزش تر از اینهاست - از تو می‌پرسم، هست یا نه؟ به علاوه، هر پیرمردی که نمی‌تواند با لباس خوب بدود، توی این جنگ لغتی پاهای آدم باید مثل پاهای تازی باشد. مثلاً خود من: از کجا چنان پاهائی گیر بیاورم؟ اصلاً چرا از این حیث اینهمه دلخوری فلیپ آگه ویچ؟ استغفرالله، آخر اصلاً این چیزها - منظورم پوستین است - به چه درد تو می‌خورد؟ قضیه، قضیه پوستین و بالاپوش نیست، بلکه مطلب این است که باید پوست دشمن را کند. همین‌طور نیست، ها؟ خوب، خوش آمدی، چانه‌مان گرم شد و من خیلی کارها دارم. راستی، گوساله‌ات را پیدا کردی؟ هنوز دنبالش می‌گردی؟ خبری نشده؟ خوب، گمان کنم خاپری‌ها قورتش داده‌اند؛ کوفتشان بشود! ولی غصه جنگ را نخور؛ مردهای ما از پس دهاتی‌ها برمی‌آیند!

پاتته‌ئی لنگ‌لنگان به سمت پلکان به راه افتاد.

اما پیدا بود که «از پس دهاتی‌ها برآمدن» چندان آسان نیست. آخرین تعرض قزاقها بدون تلفات عملی نشد. ساعتی پیش نگذشته بود که خبرهای ناگوار خلق خوش پاتته‌ئی را زائل کرد. پیرمرد دستکی را برای چارچوب دهانه چاه اندازه می‌کرد که صدای شیون زنی را که برای مرده‌ها نوحه‌خوانی می‌کرد، شنید. صدا نزدیک تر شد و پاتته‌ئی دوتیا را فرستاد تا سر و گوشی آب دهد. تبرش را در چوب نشاند و گفت: «بدو ببین کی مرده.» دوتیا زود بازگشت و خبر آورد که نعش سه قزاق را از جبهه دن‌علیا می‌آورند: آنیکوشکا، کریستونیا و یکی دیگر، نوجوانی هفده ساله از سکنه حاشیه ده. پاتته‌ئی که از شنیدن این خبر گیج شده بود، کلاهش را برداشت و برخود صلیب کشید و گفت:

«خداوند ملکوت‌اعلی را نصیبشان کنده!»

و چون به یاد کریستونیا افتاد که به تازگی باهم از تاتارسکی عازم محل بسیج شده بودند، با لحنی ماتم زده گفت: «چه قزاق خوبی بود!»

دیگر نتوانست کار کند. زن آنیکوشکا چنان ضجه می‌زد که گفتی مثله‌اش می‌کردند و چنان شیونی جانگزا سر داده بود که قلب پیرمرد از جا کنده می‌شد. برای فرار از این زاری جانسوز به خانه رفت و در راپشتمر خود کیپ بست. در اتاق مهمانخانه دوتیا با گلوی گرفته از بغض به آشفتگی برای ایلی‌نیچنا می‌گفت:

«مادر جان، خودم - خودم دیدم که برای آنیکوشکا سر و صورتی نمانده بود، فقط یک مشت گوشت و خون دلمه بسته بود. وای، وحشتناک بود! چنان بوی گندی هم داشت که از یک فرسخی می‌شد شنید. نمی‌دانم چرا آورده‌اندش اینجا! ولی کریستونیا به درازای ارا به تا قباز افتاده بود و پاهاش از زیر پالتوش بیرون زده بود... چقدر تمیز و سفید بود، آن قدر سفید، انگار که برف. فقط زیر چشم راستش یک سوراخ کوچک بود به اندازه سکه یک کوپکی، پشت گوشش هم خون خشک شده بود.»

پاتته‌ئی از غیظ تفی انداخت، به حیاط رفت، تبر و پاروئی برداشت و لنگ‌لنگان به سمت دن رفت و در اثناء رفتن می‌شاتکا را، که نزدیک آشپزخانه تابستانی بازی می‌کرد، صدا زد:

«به مادر بزرگت بگو من رفتم آن‌ور رودخانه هیزم بشکنم. شنیدی، جانم؟»

در جنگل آن‌سوی دن پائیزی آرام و دلکش آشیان کرده بود. برگهای خشک، خش‌خش کنان از سپیدارها فرو می‌افتادند. خاربوته‌ها گوئی آتش گرفته بودند و در میان

برگهای تك و نوکشان تمشکهای سرخ به زبانه‌های کوچک آتش می‌مانستند. بوی تلخ و زورمند پوست پوسیده بلوط جنگل را پر کرده بود. بوته‌های بربرگ و درهم پیچیده گیاه زیرکانه از خورشیدروی نهفته بودند. در سایه سار هنوز شبنم روی علفهای پژمرده مانده بود و دانه‌های ژاله روی تار عنکبوتی نقره‌آسا برق می‌زد. تنها ضربدهای منظم نوک دارکوب و چهچهه باسترک‌ها سکوت را می‌شکست.

زیبائی پرابهت و خاموش جنگل برپاتله‌ئی تأثیری آرام‌بخش داشت. همچنانکه آرام و بی‌صدا در میان بوته‌ها گام برمی‌داشت و پایش فرش نمناک برگهای فروافتاده را به خش‌خش درمی‌آورد، با خود می‌گفت: «زندگی همین است! تا همین چند روز پیش زنده بودند و امروز می‌گذارندشان توی قبر. چه قزاقی به خاک افتاد. انگار همین دیروز بود که آمد به دیدن ما و موقعی که داریا را از آب درمی‌آوردیم لب رودخانه ایستاده بود. او، کریستونیا، گلوله دشمن منتظر تو هم بود! آنیکوشکا را بگو! چه آدم شوخ‌وشنگی بود! عشق و دکاخوری و خندیدن داشت، اما حالا نعشش را آورده‌اند!» پاتله‌ئی که توصیف دونیا و با وضوحی نامنتظر، آنیکوشکای خندان بی‌ریش را با آن چهره خواجه‌وار به یاد می‌آورد، هیچ نمی‌توانست او را بی‌جان، با سری متلاشی‌شده، مجسم کند. «غلط کردم که با تعریف و تمجید از گریگوری خدا را عصبانی کردم.» و چون گفتگوی خود با بس‌خلب‌نف را به یاد آورد، خود را سرزنش کرد. «چه‌بسا که گریگوری الان جانی افتاده و تنش از گلوله سوراخ سوراخ شده باشد. خدا نکند! آنوقت کی از ما پیرها نگهداری می‌کند؟»

ایبای قهوه‌ای رنگی که از زیر بوته‌ای پرکشید پاتله‌ئی را ترساند. بی‌هدف پرواز مورب و سریع پرنده را تماشا کرد و باز به راه افتاد. کنار آبگیر جنگلی کوچکی توده‌ای درختچه چشمش را گرفت و دست بدکار قطع آنها شد. در حین کار می‌کوشید به چیزی نیاندیشد. در ظرف یکسال دست اجل گریبان آنها هم عزیزان و دوستان را گرفته بود و صرف همین اندیشه پیرمرد را می‌افسرد و دنیا را در نظرش تیره و تار می‌کرد.

— «باید آن بوته را قطع کنم! بوته خوبی است! درست به درد پرچین‌سازی می‌خورد.»

به صدای بلند با خود حرف می‌زد تا افکار تاریک را از سر براند.

پس از مدت زیادی کار، نیم‌تنه‌اش را درآورد، روی شاخه‌های تلنبار شده بوته نشست، بوی تند برگهای پوسیده را با ولع به مشام کشید، درازمدتی به افق دوردست که در دمه‌ای لاجوردی محو می‌شد، و به قلمستانهای طلائی شده از پائیز که با واپسین روزهای زیبائی‌شان تلالو داشتند، چشم دوخت. نه‌چندان دور نهال افرائی قامت‌افراشته و چنان زیبا که به وصف نمی‌آمد، زیر آفتاب خزانی سراپا می‌درخشید و شاخه‌های گسترده‌اش، باردار از جوانه‌های ارغوانی، به بالهای پرنده‌ای افسانه‌ای می‌مانست که تازه از زمین به هوا پر می‌کشید. پاتله‌ئی مدتها به ستایش این نهال نشست، آنگاه اتفاقاً نگاهش به آبگیر افتاد و در آب راکد زلال آن‌پشت‌سیاه ماهیان کول بزرگی را دید که چنان نزدیک به سطح آب شنا می‌کردند که بالدها و دم‌های سرخشان دیده می‌شد. هشت ماهی بودند که گهگاه زیر سپر سبز نیلوفرهای آبی ناپدید می‌گشتند و سپس دوباره در آب صاف نمایان می‌شدند و به برگهای خیس فروافتاده بید نوک می‌زدند. خشکی پائیز آبگیر را کم‌آب کرده بود، و گرفتن کول‌ها زحمت زیادی نداشت. پاتله‌ئی پس از کمی جستجو ساک زهوار دررفته‌ای را که در کنار آبگیر دیگری در آن نزدیک برجا مانده بود، پیدا کرد و به آبگیر اول بازگشت، شلوارش را درآورد و در حالی

که از سرما می‌نالید و می‌لرزید، ساک به دست، به آب زد. دهانه ساک را به کف آبگیر می‌چسباند و گهگاه دست به درون آن می‌برد به امید اینکه جست‌وخیز و تلاش ماهی درشتی را حس کند. زحماتش به نتیجه رسید؛ توانست سه ماهی بگیرد که وزن هر کدام بیشتر از ده پوند بود. اما دیگر توان ادامه صید را نداشت، زیرا عضلات پای لنگش به علت سردی آب می‌گرفت. پاتنه‌لی راضی از این غنیمت، پاهایش را خشک کرد، لباس پوشید و برای اینکه گرم شود دوباره به قطع درخت پرداخت. رویهم‌رفته آن روز خوب کار کرده بود. هر کسی این بخت و اقبال را ندارد که به این آسانی سه ماهی جمعاً به وزن نزدیک به سی پوند بگیرد! ماهیگیری افکارش را مشغول داشته و کج خلقی‌اش را زائل کرده بود. به قصد بازگشتن و صید بقیه ماهی‌ها، به دقت ساک را پنهان کرد و با دلشوره دوروبر را پائید تا مبادا کسی او را در حین انداختن کول‌های طلائی درشت و گوشتالو برب آبگیر ببیند. بعد ماهی‌ها را به ترکه کشید، پشت شانه‌ها را برداشت و شتابان راهی رودخانه شد.

با لبخندی رضایت‌آمیز ماجرای صید خود را برای ایلی‌نیچنا گفت و یک‌بار دیگر به تحسین از رنگ سرخ مسین ماهی‌ها پرداخت. اما ایلی‌نیچنا حال سهیم شدن در وجد او را نداشت، چه، به تماشای اجساد کشته‌شدگان رفته و با صورت اشک‌آلود و قیافه اندوهگین باز گشته بود.

پیرزن پرسید: «می‌روی به دیدن آنیکوشکا؟»

— «نه، نمی‌روم. مگر تا حالا مرده ندیده‌ام؟ آن قدر دیده‌ام که تا آخر عمرم بس است.»

— «باید بروی. مردم حرف درمی‌آورند؛ می‌گویند حتی نرفتی فاتحه بخوانی\*.»

پیر مرد باغیظ تشر زد:

— «آه، محض رضای مسیح، ولم کن! پدرخوانده نوه‌های من که نبود، دلیلی ندارد

بروم فاتحه‌خوانی.»

پاتنه‌لی به مراسم تدفین هم نرفت؛ سپیده‌دم با قایق از رودخانه گذشت و سراسر روز در جنگل ماند. هنگامی که در جنگل بود، صدای ناقوس را شنید و عاطفه وادارش کرد کلاه از سر بردارد و برخورد صلیب کشد. آنگاه از کشیش غیظش گرفت: چه معنی دارد که اینهمه مدت ناقوس بزنند؟ می‌شد ناقوس را زد و زود تمامش کرد؛ اما یک ساعت تمام دنگ‌دنگ می‌کرد. اصلاً از این ناقوس‌زدنها چه فایده؟ فقط حال مردم را می‌گیرد و به یاد مرگ می‌اندازدشان. از این گذشته، در پائیز همه‌چیز آدم را به یاد مردن می‌اندازد؛ افتادن برگ‌ها، پرواز غازها و فریادشان در آسمان آبی، و پلاسیدن و خم شدن علف‌ها.

بدرغم همه کوشش‌ها برای دل‌نسپردن به هر واقعه دردناکی، چیزی نگذشت که لطمه

تازدای بر او وارد آمد. روزی پس از نهار دنیا از پنجره به بیرون نگاه انداخت و گفت:

— «دهه، دارند یکی دیگر را که کشته شده از جبهه می‌آورند. پشت ارا به هم یک اسب

جنگی با زین و برگ بسته‌اند، خیالی هم یواش می‌آیند... یکی اسبها را می‌راند، جنازه توی

ارابه هم پالتوپوش است. پشت سورچی به طرف ماست و نمی‌توانم ببینم اهل ده خودمان

است یا نه...»

چشم دنیا خیره ماند و رنگش مثل گچ سفید شد. من و من‌کنان گفت: «اما اینکه —

اینکه... و یکباره جینی گوشخراش کشید: «دارند گریشا را می آورند! اسب اوست!» و هق هق کنان به ایوان دوید.

ایلی نیچنا دوستی صورت خود را پوشاند و از سر میز تکان نخورد. پاتهلئی به کندی از روی نیمکت بلند شد و به سمت در رفت، مانند کورها دستهایش را جلو آورده بود. پراخور زیگف دروازه را گشود، به دونیا که از پلکان پائین می دوید نگاه انداخت و با لحنی غم آلود گفت:

«برایتان مهمان آمده... منتظرمان نبودید، ها؟»

دونیا که دستهایش را به هم می مالید، نالید:

«عزیز ما! برادرجانم!»

پراخور پس از آنکه به چهره خیس از اشک دختر و پاتهلئی که گنگ و گیج بالای پلکان ایستاده بود، نگاه سوخت، تازه یادش آمد بگوید:

«زهره ترک نشوید. زنده است. تیفوس گرفته.»

پاتهلئی از رمق رفته، پشتش را به تیرک در تکیه داد.

دونیا خندان و اشکریز خطاب به پدرش فریاد زد:

«زنده است! گریشا زنده است! می شنوی؟ چون مریض شده آورده اندش خانه. برو

به مادر بگو. پس چرا آنجا ایستاده ای؟»

پراخور که اسبها را به حیاط می آورد، شتابان به پاتهلئی اطمینان داد:

«ترس، پاتهلئی پراکفی به ویج! زنده برش گردانده ام، ولی از حالش نپرس.»

پاتهلئی چند گام لرزان برداشت، بعد روی یکی از پله ها وارفت. دونیا مثل گردباد از کنار او به خانه دوید تا مادرش را خاطر جمع کند. پراخور اسبها را پای پلکان نگهداشت و به پاتهلئی نگاه کرد.

«پس چرا نشسته ای؟ برو پتو بیار تا بیریمش.»

پیرمرد عاجز از حرف زدن نشسته بود. از چشمش اشک می ریخت، اما چهره اش سنگ آسا

بی حرکت بود و هیچ عضله ای در آن نمی جنبید. دوبار دستش را بالا آورد تا صلیب بکشد،

اما آن را پائین انداخت؛ آن قدر نیرو نداشت که دست را تا پیشانی بالا ببرد. چیزی در

گلویش گیر کرده بود و غلغل می کرد.

پراخور دلسوزانه گفت:

«از ترس حواست پرت شده، معلوم است. چرا کسی را جلوتر نفرستادم، خیرتان

کند؟ خربت کردم، خربت، نه اشتباه. خوب، بلندشو، پراکفی به ویج، بالاخره مریض را باید

بیریم توی خانه. پتو کجاست؟ نکند باید روی دست سبریمش؟»

پاتهلئی با صدای گرفته گفت:

«یک نفره صبر کن... انگار پاهام رمق ندارد... خیال کردم مرده. خدا را شکر...!

گمان نداشتم...»

دکمه های یقه پیرهن کهنه اش را باز کرد و با دهان باز هوا را بلعید.

پراخور به او می زد:

«بلندشو، بلندشو پراکفی به ویج! غیر از ما کسی نیست که بیردش تو، مگر نه؟»

پاتهلئی به دشواری برخاست، از پلکان پائین رفت، پالتو را پس زد و روی گریگوری

مدهوش خم شد. باز راه گلویش گرفت، اما بر خود مسلط شد و به پراخور گفت: «پاهایش را بگیر تا بیریش.»

گریگوری را به اتاق مهمانخانه بردند، چکمه‌هایش را درآوردند، لباسش را کردند، و روی تختخواب درازش کردند. دنیا با تشویش از آشپزخانه صدا زد:

«پدرا حال مادر بد است! بیای اینجا!»

ایلی نیچنا کف آشپزخانه دراز به دراز افتاده بود. دنیا پهلوی او زانو زده، به صورت خاکستری شده‌اش آب می‌پاشید.

پانتله‌لی دستور داد:

«بدو، تنه کاپیتانوا را زود بیار! بلد است خون بگیرد. بگو باید مادر را حمام کرد، بگو وسایلش را با خودش بیاورد.»

اما دنیا که دختر دم‌بختی بود، نمی‌توانست سر برهنه وسط ده بدود؛ چارق‌دی برداشت و در اثباتی که با عجله سرش را می‌بست، گفت:

«بچه‌ها دارند از ترس می‌میرند. خدایا، ظرف یک روز چقدر بدبختی... پدر مواظبشان باش، من تا یک دقیقه دیگر برمی‌گردم.»

دنیا بی‌میل نبود نگاهی هم در آینه به‌خود بیاندازد، اما پانتله‌لی، که دیگر به خود آمده بود، با چنان قیافه غضبناکی به او نگاه کرد که دختر سراسیمه از آشپزخانه بیرون دوید. هنگامی که از دروازه خارج می‌شد، آکسینیا را دید. گوئی در چهره سفید آکسینیا یک قطره خون نبود. ایستاده به چپ تکیه داده و دستهایش بی‌جان و بی‌رمق آویخته بود، در چشمان مبهوتش اشکی برق نمی‌زد، اما در آنها چنان رنج و اندوه گنگی بود که دنیا لحظه‌ای ایستاد و در شگفت از خود، گفت: «زنده است، زنده! تیفوس گرفته.» و به سرعت تمام، در حالی که پستانهای برآمده و رقصان خود را با دست گرفته بود، در پسکوچه به دویدن پرداخت.

زنان کنجکاو که از هرسو به خانه مله‌خف می‌آمدند، آکسینیا را دیدند که آهسته آهسته از دروازه دور شد، سپس یکباره قدم تند کرد، سر به زیر افکند و صورتش را با دو دست پوشاند.

## ۲۵

گریگوری یک‌ماهه بهبود یافت. نزدیک آخر نوامبر برای اولین بار ازجا برخاست و دراز و استخوانی؛ چون اسکات، با گامهای سست و لرزان عرض اتاق را پیمود و پشت پنجره ایستاد. برف تازه باریده با سفیدی خیره‌کننده‌ای روی زمین و بامهای گالی‌پوش می‌درخشید. رد تیفه‌های سورت‌مه در کوچه دیده می‌شد. روی پرچین‌ها و درختها یخ‌ریزه‌های آبی‌فام در زیر پرتو آفتاب غروب به رنگهای قوس و قزح می‌تایید.

گریگوری، لبخند به لب و اندیشناک، همچنان که به سیل خود دست می‌کشید، از پنجره به بیرون چشم دوخته بود. گوئی پیش از این هرگز چنین زمستان باشکوهی ندیده بود. همه‌چیز در نظرش غیرمتعارف، و مالا مال از طراوت و معنا می‌نمود. انگار بیماری نیروی

دیدش را تقویت کرده بود و مرد بیمار اینک اشیاء دور و بر و دگرگونی در چیزهائی را که از دیرباز می‌شناخت، کشف می‌کرد.

کنجکاوی غیرمنتظره‌ای که از خصوصیات او نبود و علاقه به آنچه در دهکده و خانه می‌گذشت در وجودش سر برمی‌داشت. همه‌چیز در زندگی‌اش مفهومی تازه و مرموز می‌یافت و هر چیزی توجهش را جلب می‌کرد. با نگاهی حاکی از شگفتی به جهانی که بر او آشکار شده بود، خیره می‌شد؛ لبخندی ساده و کودکانه بر لبانش بازی می‌کرد، که با سیمای خشن و حالت جانورآسای چشماش تضادی غریب داشت و چین‌های خشن کنج لبانش را ملایمتی می‌بخشید. گهگاه شیئی خانگی را که از دورهٔ بچگی می‌شناخت، برمی‌داشت و واری می‌کرد، ابروهایش درهم گره می‌خورد و چنان به شیئی می‌نگریست که گفتی بیگانه‌ای از سرزمینی دور هست و ناشناخته نخستین بار آن را می‌بیند. ایلی‌نیچنا روزی او را دید فرموکی\* را از هر طرف واری می‌کند، فوق‌العاده تعجب کرد و گریگوری همینکه مادرش پا به اتاق گذاشت، با کمی شرمندگی از فرموک دور شد.

دونیا نمی‌توانست قد و قوارهٔ استخوانی ولندوک او را ببیند و نخندد. گریگوری با زیرجامه در اتاق می‌گشت و زیرشلوارش را که از تنش می‌افتاد، با یک دست نگه می‌داشت، قوز می‌کرد و پاهای لاغرش را با احتیاط حرکت می‌داد. وقتی که می‌تشت از ترس افتادن به چیزی چنگ می‌زد. موی سیاهش، که در طول مدت بیماری بلند شده بود، می‌ریخت و کاکل تابدار فلفل‌نمکی‌اش تنگ شده بود.

از دونیا برای تراشیدن سر خود کمک خواست و هنگامی که رویش را به سمت خواهر گرداند، دختر تیغ دلاکی را بر زمین انداخت، شکمش را گرفت، روی تختخواب افتاد و از خنده روده بر شد.

گریگوری صبورانه منتظر ماند تا خندهٔ او تمام شود؛ اما بالاخره طاقت نیاورد و با صدائی ضعیف و زیر و لرزان گفت:

— «بین، بیشتر از این شورش را درنیار! خجالت دارد، تو دیگر زن گنده شده‌ای!»  
در کلماتش تهرنگی از آزرده‌گی احساس می‌شد.

— «وای برادر! برادر جان! بهتر است بروم... دیگر جان ندارم! وای، چه شکلی شده‌ای! عینهو مترسک!»

دونیا به دشواری در میان قهقهه‌های خنده کلمات را ادا می‌کرد.

— «دلم می‌خواهد بینم خودت بعد از تیفوس چه ریختی پیدا می‌کنی! تیغ را بردار! یاالله!»

ایلی‌نیچنا به طرفداری از او با لحنی غضب‌آلود گفت:

— «اصلاً، برای چه این جور شیبه می‌کشی؟ چقدر خری، دونیا!»

دونیا که اشکهایش را پاک می‌کرد، جواب داد:

— «آخر بین چه شکلی شده، مادرا کله‌اش پر از چاله‌چوله است و عین هندوانه گرد و

سیاه... وای، دیگر طاقت ندارم!»

گریگوری گفت:

\* فرموک افزاری است که پشم یا پنبه را دور آن می‌پیچند و با دوک به صورت نخ می‌تابند. م